

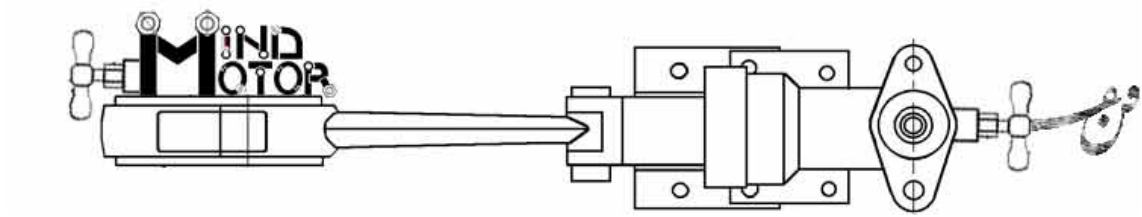
نمایشنامه

رضویات

رنوف دشتی

رطوبت

رئوف دشتی



عنوان اثر : رطوبت (نمایشنامه)

مؤلف : رئوف دشتی

نوبت انتشار : اول

تاریخ انتشار : اسفند ۱۳۸۶

نشر الکترونیک **MindMotor**

< هرگونه استفاده ی اجرایی از این نمایشنامه منوط به اجازه ی کتبی مؤلف می باشد

صحنه اول

شب است . پاییز سمج . یک کافه ساحلی در شمال کشور. جایی که همه چیز در آن پیدا می شود . کاملاً نزدیک به ساحل . فضا به دو قسمت تقسیم می شود در انتها بر روی سطحی بلندتر دکه ی ساحلی دیده می شود . شامل یخچال افقی و قفسه هایی که خوردنی ها را در آن می توان دید . همچنین سینک ظرفشویی و یک تک شعله و سماور و وسایل مورد نیاز دیگر . وسایل بازی دریایی بیشتر از هر چیز دیگر به چشم می آید . توپ های بادی ، مایوهای شنا ، کلاه حصیری و ... اما سطح جلویی که شامل میز ها و صندلی های سفید پلاستیکی است که بالای بعضی ها نور بد رنگ مهتابی قرار دارد . صدای امواج خروشان دریا به گوش می رسد . صدای امواج همیشگی است اما گاه این صدا آرام می گیرد و گاه پر شور می گردد. پیرزنی روی ویلچر نشسته کاملاً نیمرخ به راست صحنه خیره است . یک موسیقی عامیانه با ریتم تقریباً تندی از باندهای کافه به گوش می رسد . پیرزن به بالای سرش به آسمان نگاه می کند . صدای امواج دریا که بر ساحل کوبیده می شود . پیرزن به آهستگی ویلچر را رو به جلو به حرکت در می آورد . همچنان رو به بیرون خیره است . می ایستد . صدای نزدیک شدن یک قایق موتوری به گوش می رسد . پیرزن سعی می کند در تاریکی شب تصویر را پیدا کند . عینکش را می زند و ویلچرش را جلوتر می برد.

پیرزن : فرهاد تویی ... ؟ ... کیه ؟ ... کیه اونجا ؟ ... فرهاد !

فرهاد می آید مردی چهل و چند ساله است . پیراهن راه راه خاکستری که درون شلوار لی رفته است. پاچه های شلوار تا زانو بالا آمده است . شلوارش تا روی ران پا خیس شده است . فرهاد به پیرزن (مادر) خیره می شود خسته است و سنگین نفس می کشد . کاملاً روبروی هم . نیمرخ . موج دریا آرام می گیرد . فرهاد با گام های آرام و سنگین از جلوی مادرش می گذرد و روی یک صندلی پلاستیکی می نشیند . دست ها را از پشت رها می کند . گویی بسیار خسته است . سر را به عقب می برد . پیرزن ویلچر را رو به اومی گرداند و آرام سکوت را می شکنند .

پیرزن : چی شد ؟

فرهاد : تموم شد ... تمومش کردم

پیرزن : مطمئنی از همه چیز (فرهاد سرش را بر می گرداند و به پیرزن نگاه می کند) چیزی تا صبح نمونه فرهاد ... برو بخواب

فرهاد : خسته ام

پیرزن : بخوابی حالت می یاد سر جاش (ویلچرش را می چرخاند به سمت سکوی انتهایی رفته و موسیقی را قطع می کند) لباسات هم در بیار سرما نخوری... فردا می ری پیش اصلا ن بهش می گی ، نه بهش بگو بیاد اینجا ... می گم یه مشتری خوب واسه اینجا دست و پا کنه ... باید از اینجا بریم فرهاد ... (سکوت) به همه می گیم اون دوتا رفتن ... زود تر از ما... فقط اگه کسی زنگ زد گوشی رو ورنمی داری ... شاید از مدرسه باشن ... به اونا هم همینو می گیم ...

(پیرزن ذغالهای نیم گداخته را در آتش گردان می ریزد و آنرا می گرداند . دایره ی نورانی دیده می شود .)

فرهاد : کسی سرو کله اش پیدا شده ... ؟

پیرزن : (در حال چرخاندن آتش گردان) باید همه چیزو جمع و جور کنیم ... باهاس زودی بجنبیم ... میریم غرب . یه چند وقتی رو اونجا می مونیم پیش فک و فامیل .

فرهاد : چرا اونجا ... ؟

پیرزن : ها ؟ ... خب چه می دونم ... اصلا می ریم پایتخت . شاید همونجا موندیم ...

فرهاد : سرده هوا ...

پیرزن : بهت که گفتم لباساتو عوض کن (سکوت) من مراقبم . نمی خوابم ... اگه اتفاقی افتاد یه

جوری بیدارت می کنم . مثلا صدای ضبط رو می برم بالا ، خوبه ؟

فرهاد : خوابم نمی بره

پیرزن : بری تو رختخواب خوات می بره

فرهاد : مطمئنی ؟

پیرزن : بگیر بخواب ... فردا خیلی کار داریم

فرهاد : تنهایی ... تو نمی یای

پیرزن : گفتم که من باهاس بیدار باشم ...

فرهاد بلند می شود . نگاهی به دستانش می کند . لحظه ای می ماند و از چپ خارج می شود .

پیرزن ذغالهای گداخته را روی سر قلیان می گذارد . قلیان را روی یکی از میزها می گذارد و شروع

به قلیان کشیدن می کند . صدای امواج دریا خروشان می گردد . پیرزن نگاهی به بیرون صحنه

(راست) می کند . صدای جوش و خروش امواج بیشتر می شود . صدای قایق موتوری . پیرزن به

بیرون خیره است و سعی دارد در تاریکی چیزی پیدا کند .

پیرزن : (با صدای بلند) کیه ؟ کی اونجاست ؟ ... کیه گفتم ؟

پسر بچه ای سیزده ساله می آید . سر تا پا خیس . گویی از دریا بیرون آمده است . جعبه ی یک

ویولن سل را با زور به دنبال می کشد . آب از سر و رویش می چکد . کت به تن دارد با شلواری

کوتاه و پیراهن نازک سفیدی که به تنش چسبیده است . چهره ی پسرک مات و بی روح است .

پیرزن با هراس پسرک را نگاه می کند . کنترل ویلچر برایش سخت است . با ترس به عقب می رود .

پسر : سلام خانم (در سکوت سرش را می چرخاند و اطراف را نگاه می کند) مادرم الان می آد ... آب چکمه
هاشو خالی می کنه . (پسر روبه راست به سمت دریا) مامان ! ... مامان ! ...

صدای مادر را از بیرون می شنویم تا وقتی که وارد می شود . لباس توری تیره رنگی دارد که از زیر
مانتوی چرمی اش دیده می شود . با چکمه های قهوه ای تیره . چمدان سیاه بزرگی در دست دارد .
او نیز سرتا پا خیس است.

مادر : دادزن نصفه شبی ... اه چقدم سنگینه این چمدون ... انقدر که توش آب رفته (متوجه پیرزن می شود
(سلام خانم ، ببخشید ... خواب که نبودید ؟) پیرزن ترسیده است با سر جواب منفی می دهد .مادر به
پسرش (بگير بشین اونجا ... مراقب باش . (پسرک می نشیند و جعبه ی ویولون سل را کنار پا می گذارد .
او از ساز مراقبت ویژه ای می کند.مادر به ساعتش نگاه می کند) اه اینم که خراب شده ... کجاش ضد آبه
من نمی دونم ... ببخشید مادر جان ساعت چنده ؟ (پیرزن هراسان به زن نگاه می کند) ساعتو می گم ...
عجب ... یه چیزی داری ما رو گرم کنه ... قهوه ای ، چایی ، شیر کاکائویی ... هان
پیرزن : حتما ...

مادر : امان از این دریا ... یه دو ساعت آرومه ... یهو طوفانی می شه ... کارش معلوم نیست ...
(پیرزن مشغول آماده کردن سفارشات می شود . مادر به پسر) دست تو دماغت نکن ، زشته ... تا این وقت
شب کار می کنی مادر ؟ با شما هستما ؟

پیرزن : چی ؟ آره ... نه ... خوب ... بعضی وقتا اینجوری می شه
مادر : پس خوش شانس بودیم ما ، وگرنه تا صبح باید کنار ساحل از سرما یخ می زدیم (مکث) اینجا روزاشم
همینطوریه ؟

پیرزن : چه طوری خانوم ؟
مادر : اینجوری دیگه . ترسناکه یه کمی ... نیست...

پیرزن : مسافری ؟
مادر : مال اینجا نیستیم . اونور دریا خونه داریم . با قایق اومدیم اینجا
پیرزن : قایق ؟ !

مادر : همون که اونجاست دیگه ... قایق موتوری ... یه آقایی ما رو آورد اینجا ، می گفت اینجا شبا هم بازه ، درست
می گفت .

پیرزن : کدوم قایق ؟
مادر : تو تاریکی خوب معلوم نیست مادر جان (مادر می خواهد سیگاری آتش بزند ، سیگار نم دار به سختی آتش
می گیرد)

پیرزن : واسه تفریح اینجا اومدید ؟
مادر : (پکی به سیگار می زند) هم آره ... هم نه

پیرزن : یعنی چی ؟
مادر : یعنی خب راستش شوهر من ... اینجا خاکش کردیم . تو قبرستون سر تپه
پیرزن : خدا بیامرزه

مادر : گفتیم هم بریم سر خاک اون ، هم یه هوایی تازه کنیم (پکی عمیق از سیگار می گیرد) فکر نمی کردیم شب
اول اینطوری بشه که .

پیرزن : چطوری ؟

مادر : آخه وسطای راه قایقه چپ کرد . (سعی می کند با دست آب لباسش را بگیرد)
پیرزن : چطور شد ؟
مادر : هیچی اونوقت مجبور شدیم تا به مسیری رو شنا کنیم ... خوشبختانه به مدتی رو کلاس شنا می رفتیم .
پسر : هم همینطور از این کلاسی تابستونی
پیرزن : تا اینجا رو شنا کردین ؟ !
مادر : نه گفتیم که با قایق او مدیم ... تا اینجا ما رو آورد هیچی هم پول نگرفت
پیرزن : کی ؟
مادر : همون قایقی رو می گم دیگه ... به آقایی میانسال بود .
پسر : من سردمه مامان
مادر : واستا ببینم ... باید حولتو آورده باشم . این توئه ... (در چمدان را باز می کند و از میان انبوه لباسها حوله آبی را بیرون می آورد) بیا با این خوب خودتو خشک کن ... کفشاتم دربیار بذار آبش خشک شه ...
پیرزن : چایی تون آماده است خانوم ... شیرم داغ کردم واسه پسرتون
مادر : واسش به کم شکر بیار . شیرین دوس داره
پیرزن : چشم ...
مادر : چقد شبای اینجا دلگیره
پیرزن : همیشه اینطوری نیست
مادر : (از چمدان لباسهای خیس را در می آورد و هنگام صحبت کردن آنها را روی میزها و دسته ی صندلی ها پهن می کند .) اینطرفا کجا می شه به جای آروم پیدا کرد مادر جان
پیرزن : دروتادور پلاژ و ویلاست
مادر : فقط آروم باشه ...
پیرزن : به دو قدم اونور تر به جای آروم هست ... شن های ساحل ... بد قیمتم نیست ... اگه جا داشته باشه البته .
مادر : خوبه ... همین که آرومه خوبه (روبه پسر) باید روزی چهار ساعت تمرین کنی ها (پیرزن نگاهی به ویولن سل می کند) باید تو مسابقات امسال شرکت کنه . (مشغول چای می شود)
پیرزن : مسابقه ؟!
مادر : از این مسابقه ها که برای دانش آموزا می دارن ، تو مدرسه ... همه چی باید پایه ای باشه ... از رو اصول ...
پیرزن : درسته حرفتو ...
مادر : حتما بچه داری مادر جان درسته ؟
پیرزن : به پسر دارم خانوم ...
مادر : پس حرفمو می فهمی ... من واسه خودش می گم ... به نفع خودش ... بد می گم
پیرزن : حرفتو درسته
مادر : به چند سال دیگه که رفت پی زندگی خودش ...
پیرزن : ما همیشه خیر و صلاح بچه ها رو می خوایم
مادر : اما کو گوش شنوا مادر من (سکوت) چیزی شده مادر ؟
پیرزن : خوبم ... خوبم ... هیچی نیست ... حالم خوبه ... گفتین شوهرتون ...
مادر : به مدتی اینجا کار می کرد . تو کارخونه ی شیلات .
پیرزن : اونجا رو خیلی سال پیش پلم کردن .
مادر : اشتباه می کنی حتما ... من همین دو روز پیش صحبت کردم باهاشون ، درباره ی حقوق و این چیزها
پیرزن : نمی دونم

مادر : (سیگاری دود می کند) مثل اینکه یه شب که شوهرم داشته از کارخونه برمی گشته ، تو راهش به یه گرازی بر می خوره ، اونجوری که مردم می گن گرازه خیلی گنده بوده ... یه دو تا آدم قد داشته

پیرزن : اینطرفا گراز کم پیدا می شه

مادر : گرازه بدجوری زخمیش می کنه ، تا برسوننش درمونگاه تو راه تموم می کنه

پیرزن : چقدر عجیب ؟ حالا شما چی کار می کنین ؟

مادر : وظیفه ی مادری و این حرفا ... همه ی وقتمو گذاشتم ... شما حتما پسر تون ازدواج کرده دیگه مادر جون ؟

پیرزن : پسر من ؟ آره با یه بچه ... یه پسر چشم آبی همسن و سال پسر شما

مادر : برات سخت نیست ؟

پیرزن : چی ؟

مادر : همین ، اینکه پسرت رفته ... یه زندگی دیگه ... چطور بگم با یکی که ... منظورم اینه که ...

پیرزن : خیلی سخته ...

مادر : باز جای شکرش باقیه مگه نه مادر جون

پیرزن : چی خانوم ؟

مادر : همین که پسرت داره با تو زندگی می کنه رو می گم

پیرزن : من به شما چیزی گفتم ؟

مادر : گفتمی پسرت با زن و بچش ...

پیرزن : من چیزی نگفتم به شما

مادر : چرا مادر من ... گفتمی عروس و نوه ات رفتن ، شما دو تا هم قراره برید از اینجا ...

پیرزن : من گفتم خانوم ؟

مادر : دنبال یه مشتری می گردین و این حرفا

پیرزن : من کی این حرفا رو زدم

پسر : مامان ... من خوابم می یاد

پیرزن : من چیزی بهتون نگفتم

مادر : گفتمی اون ویلای ... چی بود اسمش ، کجاست ؟ (پیرزن به سمت قلیان می رود که خاموش است) خيله خب

... (بلند می شود و لباسها را جمع می کند) خيله خب ... فکر کنم بهتر باشه ما بریم .

پیرزن : شن های ساحل ، اسمش این بود خانوم ؟

مادر : چی ؟ آهان ، آره خودشه ... می ریم اونجا ... پاشو مامان جان

پسر : خوابم می یاد

مادر : پاشو عزیزم (چمدان را برمی دارد) د پاشو دیگه تنبل

پیرزن : می رید ؟

مادر : حسابتون رو گذاشتم رو میز .

پیرزن : (بهت زده) خداحافظتون باشه

مادر : (به پسر) خداحافظی کردی مامان

پسر : (به پیرزن) خدانگهدار خانوم

مادر و پسر از راست خارج می شوند . پیرزن به خلوتی کافه نگاه می کند . احساس خستگی دارد و

دست بر پیشانی می گذارد . نور کم رنگ می شود .

صحنه دوم

صبح زود است . صندلی ها روی میز واژگون است . چند کارتن پر و خالی که حکایت از اسباب کشی دارد . فرهاد نشسته است . دورش را توپهای بادی گرفته است . در حال خالی کردن باد آنهاست . پیرزن رو به دریا نشسته . گویی به افق دریا خیره است . سرو صدای مرغ های دریایی و امواج آرام دریا با یک موسیقی آرام و عامیانه که از باندهای کافه به گوش می رسد .

فرهاد : می گن دیشب قایق های گشت ساحلی مدام تو دریا ولو بودن

پیرزن : خب ؟

فرهاد : فکر می کنی پلیسا چیزی پیدا کردن ؟

پیرزن : اینقدر نترس فرهاد ... تو مردی

فرهاد : می دونم

پیرزن : من همیشه باهاتم ... مطمئن باش ... (سکوت) می ریم پایتخت ، یه خونه نقلی یه خوابه . واسه ی من و خودت

فرهاد : تنهایی ؟

پیرزن : آره ... دو نفری

فرهاد : امروز صبح زود از مدرسه زنگ زدن

پیرزن : مگه بهت نگفتم گوشه رو برندار

فرهاد : حرف نزدم به خدا ... وقتی گوشه رو برداشتم تازه حرفت یادم اومد واسه همین هیچی نگفتم

پیرزن : شاید از یه جای دیگه بوده

فرهاد : نه صدای مدرسه می اومد از اون تو . تازه من صدای مدیره رو می شناسم (سکوت)

پیرزن : فرهاد ...

فرهاد : چیه ؟

پیرزن : می گم ... هیچی (سکوت)

فرهاد : (آرام و زمزمه کنان) کلی سنگ و آجر بهشون بستم ... هردو تاشون ... (آهسته تر) هر سه تا ...

پیرزن نگاهش می کند . مدتی می گذرد . فرهاد عصبی بلند می شود . پیرزن ویلچر را به سمتش می چرخاند . فرهاد دقایقی مکث می کند و سپس با فریاد و استرس بی هدف حرکت می کند . صندلی ها و میز ها را پرتاب می کند و هر آنچه جلوی دستش می آید را می شکند ، حالات او عصبی ، بی اراده و بی حساب و کتاب است . پیرزن گوشه‌هایش را می گیرد و چشمانش را می بندد .

فریادهای فرهاد کم کم به گریه ای ناخوشایند تبدیل می شود. ضعف و سستی به او چیره می گردد و میان وسایل بهم ریخته ی کافه می نشیند. یک توپ بادی بزرگ را در بغل می گیرد و گریه می کند. پیرزن در سکوت او را می نگرد و گویی با این کارش به او حق می دهد. پیرزن آهسته به سمت فرهاد می رود.

پیرزن: هیچی نیست ... هیچی ... آرام باش

فرهاد: حالا چی می شه مامان؟

پیرزن: تا وقتی من باهاتم اتفاقی نمی افته. مطمئن باش عزیزم

فرهاد: دیشب خواب دیدم، خواب دیدم که اومدن اینجا. تو باهاشون خیلی خوب بودی ... همش پذیرایی می کردی ... انگاری از سفر برگشته باشن، با کلی ساک و چمدون

پیرزن: هیچی نگو فرهاد. ما باید زودی کارامون رو راست و ریس کنیم ... وقتی از اینجا بریم همه چی تمومه فرهاد: (بلند می شود قصد رفتن می کند. بر روی زمین حوله آبی را می بیند. سر بلند کرده به پیرزن نگاهی پرسش گرانه می کند) این چرا افتاده اینجا؟

پیرزن: یعنی چی؟

فرهاد: تو باید همه ی وسایل رو جمع می کردی ... خودت گفتی

پیرزن: چی می گی فرهاد ... این حوله مال مشتری

فرهاد: کدوم مشتری آخه؟

پیرزن: دیشب اومدن اینجا ... یادم رفت بهت بگم ... مال اوناست

فرهاد: نه نیست ... لکه خونو روش نمی بینی؟

پیرزن: چی می گی تو؟ (سکوت. نگاه هر دو به هم، فرهاد حوله را برای پیرزن پرتاب می کند. پیرزن خیره به حوله ی آبی می باشد. فرهاد بی هدف شروع به قدم زدن می کند.) می رم اینو به کارش بکنم ...

بعدش می خوام ... می رم حمام

فرهاد: می خوام بیام کمکت؟

پیرزن: نه فقط سرمو می شورم. تو اینجا بمون

فرهاد: آخه ...

پیرزن: هیچ اتفاقی نمی افته فرهاد ... من زود بر می گردم، باشه؟

پیرزن آهسته از چپ خارج می شود، فرهاد همچنان بی هدف قدم می زند. توپهای بادی را شوت می کند. این حرکت تکرار می شود تا جاییکه به یک بازی کودکانه تبدیل می شود. فرهاد به توپی بزرگ ضربه می زند و آنرا به بیرون - سمت راست - می فرستد. نگاه فرهاد به بیرون گویی کسی را دیده است. زنی وارد می شود که توپ بادی را در بغل گرفته - این بازیگر همان بازیگر صحنه اول است - زن سر تا پا خیس است. گویی از دریا بیرون آمده و چادر گلدار خاکستری به سر دارد و مقععه ی بزرگش از زیر آن دیده می شود. با دست دیگرش یک ساک ورزشی را گرفته است. پشت سر او پسر بچه سیزده ساله وارد می شود - همان بازیگر صحنه اول است - گوشه ی چادر مادر را گرفته و عینک دودی بزرگی بر چشم دارد. یک جعبه ی چوبی در دست دارد. او نابیناست. پسر بچه نیز همچون مادر سر تا پا خیس است و از لباسهایش آب می چکد. فرهاد نگاهی به چپ جاییکه پیرزن بیرون رفته می کند. زن توپ را رها می کند. فرهاد هراسان نگاهش می کند.

مادر : رسیدیم ... و استا ... (ترس توان حرکت را از فرهاد گرفته است) بیا ... بیا اینطرف ... بشین ، بشین اینجا (به فرهاد) می شه یه صندلی بهمون بدین (فرهاد یکی از صندلی ها را جلوی صحنه می گذارد . مادر پسرک را راهنمایی می کند) بیا ... بیا جلو ... بشین ... یه صندلی اینجاست (چادر را از سر باز می کند و دور پسرک می پیچد . در زیر آن پلیوری رنگی با دامن بلند چین دار به تن دارد ، به فرهاد) داره از سرما یخ می زنه (درساک جستجو میکند) این لباسا که خیسن همشون ... اه ... اینجا هیچی ندارین (به فرهاد نگاه می کند که حیرت زده است) تورو خدا یه چیزی پیدا کنین

فرهاد : (متوجه نشده) چی ... ؟

مادر : یه پتویی ... همچین چیزی ... داره از سرما می لرزه
فرهاد : (با استرس از میان انبوه وسایل پتویی قدیمی بیرون می کشد .) این خوبه ... ؟ (مادر چادر را از روی پسر کنار می زند و پتو را دورش می پیچد)

پسر : (می لرزد) مرده ؟ ... مگه نه ؟

مادر : عیب نداره ... یکی دیگه می خریم ... (پسر دست در جعبه می کند و جوجه مرده ای را بیرون می آورد و آنرا در دستانش لمس می کند .) خاکش می کنیم ... خوبه ؟

پسر : قیافه اش چه طوری شده ؟

(فرهاد یک پیت حلبی می آورد صندوقی را با پا می شکند و درون آن می گذارد)

مادر : رنگش پریده یه کمی

پسر : دیگه ؟ ... برام بگو چه جوری شده ...

(فرهاد به حرفهای آنها گوش می دهد . حرکاتی سریع و نامنظم دارد)

مادر : حسابی خیس شده ... پراش چسبیده به هم

(فرهاد مقداری نفت درون پیت حلبی می ریزد و آتش که از آن شعله می کشد .)

پسر : خب نوکش چی ؟

مادر : نوکش ... نوکش باز مونده ، چشماش هم رفته بالا

پسر : خاکش می کنیم ...

(فرهاد نیز به کنار آنها می آید و هرسه دستهایشان را روی شعله می گیرند)

فرهاد : گرمتون می کنه ... همچین که چوباش بسوزه ، حسابی گرم می شین (فرهاد یک صندلی برای زن می آورد و او نیز کنار پسرش می نشیند) الان براتون چایی می آرم ... زود گرمتون می کنه .

فرهاد به عقب می رود ، پیوسته به آنها نگاه می کند و با شلختگی که همیشه در حرکتش مشهود

است در استکانها چای می ریزد . دزدکی به آنها خیره است تا زمانیکه برایشان چای می آورد . مادر

استکان پسر را در دستانش می گذارد .

پسر : داغه ...

مادر : عیب نداره گرم می شی ... (مکث) فکر نمی کردیم سالم برسیم اینجا ، کار خدا بود .

فرهاد : تا داغه باید بخوریدش

مادر : چه مکافاتی تا اینجا کشیدیم

فرهاد : دریا که آرومه

مادر : با کشتی اومدیم ... وسط راه سوختش تموم شد . می گفتن دفعه ی اول نیست (فرهاد محو صحبت های او می شود) یه دو ساعتی رو وسط دریا موندیم تا یه کاری کنن . فکر کنم هنوزم اون وسط باشن ...

فرهاد : شما... اونوقت چی کار کردین ؟

مادر : مجبور شدیم تا به جایی رو خودمون بیایم

فرهاد : تا اینجا رو شنا کردین ؟

مادر : نه همه ی راهو ... به آقایی با قایق موتوری آوردمون تا اینجا ... هیچی هم پول نگرفت ازمون ... می گفت

ماهگیره ... اما من فکر نمی کنم راست گفته باشه . (مکث) ساعت چنده الان ... ؟

فرهاد : از ظهر گذشته

مادر : دیر شد

پسر : سردمه ...

مادر : پاشو لباساتو عوض کنم . یه دقیقه حواستون رو بدین . من لباسای این بچه رو دربیارم از تنش (مادر پسر را

به عقب می ببرد . پتو را از دورش باز می کند و خود جلوی پتو می ایستد . پسر پشت پتو لباس عوض می

کند . مادر رو به فرهاد با صدای بلند (شما این طرفا جای ارزون سراغ ندارین ... ؟

فرهاد : می خواین اینجا بمونین .

مادر : دنبال شوهرم می گردم ... اومده اینجا واسه ی کار ... اما الان پنج ساله که بی خیرم ازش .

فرهاد : پنج سال که خیلیه

مادر : آره زیاده .

فرهاد : چند روز می خواید بمونید اینجا ؟

مادر : دو ، سه روز ... شایدم بیشتر ... تا وقتی شوهرمو پیدا کنم . (به پسر) تموم شد (مادر پتو را دور پسر می

گیرد . پاهای برهنه ی پسر از زیر پتو معلوم است . روی صندلی هایشان می نشینند . آب لباسها را بالای

آتش با دست می گیرد) گفت می آد اینجا کار کنه ... می گفت یه دوست داره ، چه می دونم مثلاً قراره

تو کارخونه ای جایی واسش کار پیدا کنه .

فرهاد : کدوم کارخونه ؟

مادر : الکی می گفت ... من ساده هم باور کردم ...

فرهاد : اینجا کوچیکه ، پیداش می کنید

مادر : دیگه مهم نیست . فقط اومدم اینجا که وضعم روشن شه ... (مکث) چقدر دلگیره این ساحل

(سکوت ، از این لحظه تا آخر این صحنه سکوت ها و مکث ها بسیار مهم است)

مادر : این دفعه ی چهارمه که دارم می یام اینجا ، ولی ازش هیچ خبری نیست ، این دیگه بار آخره ، اگه پیدا نشد ...

فرهاد : چی کار می کنید اونوقت ؟ (سکوت)

مادر : نمی دونم ... (سکوت یک دقیقه ای که با صدای در یا و مرغان دریایی پر می شود)

فرهاد : ما یه خونه داریم ، زیاد بزرگ نیست اما ... اما تراسش دلپازه ... پشت اینجاست ... اوناهاش، سقفش از اینجا

معلومه ...

مادر : جای خوبیه ...

فرهاد : اگه بخواین می تونید اینجا بمونید . مثلاً تا ... تا یه هفته ... درباره ی پولش هم ... خوب باید با مادرم صحبت

کنید .

مادر : پس تنها نیستید ...

فرهاد : یه اتاقم هست که (مکث) کسی توش نیست (مکث) خالیه (مکث) مال ... (مکث طولانی) مال مسافراس

مادر : اونجا رو کرایه می دین پس ؟

فرهاد : آره نه ... خیلی وقت نیست که اینکارو می کنیم ... خوب ، آخه شما دومین نفر هستین (مکث) قبل از شما

هم یه مادر و بچه اینجا بودن ...

مادر : چه جالب

سکوت . هرسه نفر به آتش خیره اند . فرهاد به عقب می رود و کاسه ای آب می آورد و روی آتش می ریزد . پسر آرام زیر لب می خواند .

پیتیکو پیتیکو پیتیکو	پسر : اسب زرنگم خیلی قشنگه وقتی که میدوه ، اینجور صدا می ده
دینگ دینگ دینگ	پیانویی دارم خیلی قشنگه وقتی که میزنم اینجور صدا می ده
دو دو دو دو دو دو	شیپوری دارم خیلی قشنگه وقتی که میزنم اینجور صدا می ده
بنگ ...	اما تفنگم توش یه فشنگه وقتی که میزنم اینجور صدا می ده

فرهاد ساک دستی را برمی دارد و همه در سکوت از چپ خارج می شوند .

فرهاد در حال چیدن دوباره ی کافه است . صندوق نوشابه را جابه جا می کند و وسایل را از کارتن ها بیرون می آورد و در جایشان می گذارد . جنب و جوش در حرکات فرهاد به وضوح دیده می شود . پیرزن با ویلچر فرهاد را دنبال می کند .

پیرزن : تو حالت خوب نیست فرهاد ، نمی فهمی داری چی کار می کنی . گوش کن چی می گم ... گوشتو بده من بین چی می گم فرهاد . ما قرار بود اینجا رو خالی کنیم ، قرار نبود ؟ من اصلا نمی فهمم تو چت شده ، کی بهت گفت اتاق رو بدی اجاره ؟ ... هان ؟ ... کی بهت گفت فرهاد ؟ ... تو چرا سرخود یه کاری می کنی ؟ (فرهاد صندلی ها را می چیند) تا حالا سه بار از مدرسه زنگ زدن ، گفتن چرا نیومده ؟ خب کنجکاو می شن دیگه . گوش کن چی می گم ، تا کی می خوایم جواب سربالا بدیم ... اصلا مگه قرار نشد بریم پایتخت ...

فرهاد : می ریم

پیرزن : پس این مسخره بازیها چیه ؟ اتاقو دادی به مسافر ... تو از این کارا نمی کردی ، چت شده بهویی ؟ ... می دونم ، می دونم تو زیاد حالت خوب نیست ... ببینم دوس داری پلیس بریزه اینجا ؟ بلاخره دیر یا زود می فهمن دیگه ... اگه یهو یه ماهیگیری چیزی پیداشون کنه می دونی چی می شه ؟ من بهت می گم ، پلیسا مستقیم می آن اینجا ، مستقیم ... می آن و ما رو با خودشون می برن ... همینو می خوای ... بدون اینکه چیزی بپرسن ... اه ... تو اصلا گوش نمی دی من چی می گم ، انگاری نمی دونی چیکار کردی ... زده به سرت ... فرهاد با توام ... (لحظه ای سردر گم در میان کافه می ماند و ناظر جنب و جوش فرهاد است) تو فکر کردی همین زنه که آوردیش اینجا چیزی دستگیرش نمیشه؟ با خودش نمی گه پس ... تو چرا نمی فهمی ... ما هرچه زودتر از اینجا بریم به نفع خودمونه ... تا حالاشم زیاد می موندیم اینجا ... شناس افتادیم که خبری نشده

فرهاد : می ریم

پیرزن : کی ؟ کی می خوایم بریم ؟ دیره ...

فرهاد : هروقت مسافرا رفتن ، می ریم

پیرزن : اومدیم و این شازده خانوم شوهرشو پیدا نکرد ... تا کی می خواد اینجا بمونه معلوم نیست ... زده به سرت همین ... این زن و بچه عقلتو به باد دادن (مکث) هوایی شدی .

فرهاد ناگهان گلدانی را که در دست دارد را محکم بر زمین می کوبد . سکوت پیرزن پس از مدتی ویلچر را به سمت دریا می گرداند و در راست صحنه می ماند . پسر آهسته با عصای سفید از سمت راست وارد می شود . لباس ساحلی به تن دارد با جعبه ای در دست که اکنون پر از خاک است .

پسر : یه صدایی اومد

فرهاد : هیچی ، گلدون بود ... از دستم افتاد ، همین (مکث) خوب بازی کردی ؟

پسر : می خوام خاکش کنم ...

فرهاد : من بهت کمک می کنم ... دوس داری ؟ ... بهت کمک کنم ؟

(پیرزن ویلچرش را به جلو می برد .)

پسر : سلام خانوم ... شما اینجاید ؟

پیرزن : معلومه که اینجا پسر جون

فرهاد : بذارش اینجا ...

پسر کجا ؟

فرهاد : بیا اینجا ... یه میز اینجاست ، بذارش رو این ، بذارش روی میز (پسر آهسته جلو می آید و جعبه را روی میز

دیگری می گذارد .فرهاد به سمت او رفته ، دستهایش را می گیرد و هردو چاله ای درون خاک ایجاد می

کنند . پسر جوجه ی مرده را از جیب بیرون می آورد . درون چاله میگذارد و رویش را با خاک می پوشاند

(حالا می خوای باهاش چی کار کنی ؟

پسر : می خوام بذارمش تو دریا ...

فرهاد : دریا !؟

پسر : مته یه قایق ...

فرهاد : بیا ... منم باهات می یام ... روز خوبیه (مکث) دریا آرومه

فرهاد دست پسر را می گیرد و از راست صحنه خارج می شود . پیرزن مدتی آنها را تماشا می کند .

مادر وارد می شود . زنبیلی در دست دارد که درون آن سبزی و ماهی است و چادر سیاهی بر سر

دارد .

مادر : سلام خانوم ... حالتون خوبه

(پیرزن برمی گردد)

مادر : حسابی بهتون زحمت دادیم

پیرزن : رفته بودی بازار ؟

مادر : ماهی خریدم ... می خوام واسه ناهار ماهی درست کنم . واسه هممون ... اگه ناراحت نمی شید ... من آشپزی

رو خیلی دوس دارم

پیرزن : شوهرت چی شد ؟ پیداش کردی دختر جون ؟

مادر : خبری ازش نیست ، به همه ی کارخونه ها سر زدم ... پیش پلیس هم رفتم . می دونم بی فایده است

پیرزن : می خوای چی کار کنی حالا ؟

مادر : نمی دونم ... معلوم نیست (متوجه ساحل می شود) اونجارو ... دارن بازی می کنن با همدیگه ؟ (سکوت ،

مدتی با طرح لبخندی به ساحل نگاه می کند)

پیرزن : ما داشتیم از اینجا می رفتیم ...

مادر : چی ؟ ولی پسر تون چیزی به من نگفت .

پیرزن : نگفت چون ... تا کی اینجا می مونی دختر جون ؟

مادر : من اومدم دنبال شوهرم ...

پیرزن : مگه نگفتی خبری ازش نیست ؟

مادر : خب ، آره ...

پیرزن : همینو گفتم مگه نه ؟

مادر : خیلی جاها سراغشو گرفتم ، ولی خب ... آب شده ... رفته تو زمین انگاری

پیرزن : معلومه ... دیگه پیداش نمی کنی . مطمئن باش اینو ... (مکث) چیکار کردی باهاش دخترجون؟ دمشو

گذاشته رو کولشو و ... فرار ، هان ؟

مادر : اگه می دونستم از موندن ما ناراحت می شید ... من فکر کردم شما همیشه اتاقتون رو کرایه میدین

پیرزن : پس فهمیدی که اینکارو نمی کنیم ... منم نمی دونم چطور شده که اینکارو کرده ... دلش سوخته ، چی شده نمی دونم

مادر : واسه چی دلش بسوزه ؟ ماکه داریم پول اینجا رو می دیم
پیرزن : دلش سوخته چون ... خب لابد ... لابد یاد زن و بچه اش افتاده دختر جون
مادر : زنش ؟ !

پیرزن : پس اینو خبر نداشتی ... وگر نه ما به اتاق اضافه می خوایم چی کار ؟ واسه مسافرا ؟
(مادر آرام و بی اراده روی صندلی می نشیند و چادرش را از سر باز می کند) گفتیم از اینجا بریم تا مثلا
فرهاد همه چیزو فراموش کنه
مادر: (بهت زده) چیو ؟

پیرزن : خب دخترجون راستش تو ... تو خیلی ... (سکوت)
مادر : این دفعه آخری که می یام دنبالش ... فقط می خوام مطمئن شم ، مطمئن بشم که خبری ازش نیست ،
اونوقت می رم . می رم دنبال زندگی خودم
پیرزن : داری بیخود وقت تلف می کنی اینجا . برگرد شهر خودت . تو هنوز جوونی دختر جون

سرو صدای بازی فرهاد و پسر بلند می شود . آنها می آیند درحالیکه فرهاد پسر را بر شانه هایش گذاشته و مدام دور خود می چرخد . فرهاد متوجه مادر می شود و پسر را آهسته پایین می گذارد .

فرهاد : سلام ...

پسر : مامان ؟

مادر : با خودت چی کار کردی ؟ مگه دیروز نبردمت حمام

فرهاد : ماسه های ساحل تمیزن ، چیزی نیست

پسر : (آهسته به سمت مادر می رود) ببین چی پیدا کردیم ... کلی صدف دم ساحل هست ... قشنگن مگه نه ؟

مادر : آخه تو اینهمه صدف می خوای چی کار ؟

پسر : گوش کن ، صدای دریا می ده (با دهانش صدای امواج دریا را تقلید می کند) بیا این مال توئه . از همه بزرگتره مگه نه ؟

مادر : خوشگله

پسر : بذارش دم گوشت ... (به دنبال فرهاد) بیاین اینم مال شماست (فرهاد خود را به او می رساند . صدف را

گرفته ، دم گوشش می چسباند) خانوم ... می خواین یه دونه هم به شما بدم

پیرزن : (از اینکه پسر نابینا متوجه او شده متعجب است) من از این صدفا زیاد دارم پسر

پسر : (به سوی پیرزن می رود) خب فکر کنم این با بقیه فرق داشته باشه ... گرد و کوچولو

پیرزن صدف را به گوش می چسباند . همه به صدفها گوش می دهند . ثابت و ایستا به روبه رو خیره

اند. نور کم رنگ می شود و صدای خفه ی امواج دریا صحنه را پر می کند.

صحنه چهارم

شب و صدای امواج آرام دریا . نور چراغ قوه ای از چپ تابیده می شود . مادر آرام و با احتیاط نور را دنبال می کند و وارد می گردد . همچنان آهسته یک صندلی را بر میدارد و به آرامی به راست صحنه آمده و روی صندلی به سمت دریا می نشیند و نور چراغ قوه را به بیرون می گیرد . روی امواج دریا . آدامسی را در دهان می گذارد و مشغول جویدن می شود . آدامس را با دهانش باد می کند . این کار را چندین بار انجام می دهد . از دور نور بزرگ چراغ اضطراری بر روی مادر می افتد . مادر در حالیکه چشمها را تنگ کرده به چپ نگاه می کند . فرهاد نور را پایین می اندازد و به سمت مادر می آید . تنها نورهای دستی اطراف را روشن می سازند .

فرهاد : شبا سرد می شه هوا

مادر : حالم زیاد روبه راه نیست ، گفتم پیام یه هوایی بهم بخوره (مکث) چه بوی خوبی می اد از دریا (نفس عمیق می کشد)

فرهاد : می خواین یه نوار براتون بذارم ؟ یه آهنگ آرومی چیزی ؟

مادر : (با سر تایید می کند و فرهاد به سراغ ضبط می رود) واقعا زندگی اینجا یه حال و هوای دیگه ای داره . هیچی کهنه نمی شه انگاری ... همه چی ترو تازه است .

صدای یک ترانه عاشقانه و عامیانه از باندها به گوش می رسد . فرهاد یک صندلی می آورد و کنار مادر می نشیند . مادر به او یک آدامس تعارف می کند . هر دو مشغول جویدن می شوند و به روی هم می خندند . این حرکات در سکوت انجام می شوند.

مادر : فردا صبح زود باید بیدار شم ... می رم اداره ی پلیس

فرهاد : (باترس) پلیس واسه چی ؟

مادر : شاید اونا خبری داشته باشن ازش ... بعدشم باید برم مخابرات

فرهاد : اگه خبری نشد از اینجا می رید ؟

مادر : من دوس ندارم تو اتاق یکی دیگه بمونم

فرهاد : یعنی چی ؟

مادر : مادرتون همه چیو به من گفت

فرهاد : (باترس) همه چی ؟

مادر : ببینید من می دونم که اتاقتون رو کرایه نمی دین ... تازه قرار بوده از اینجا برید ، شما اینو به من نگفتین ...

خب خودتون ازم خواستین اینجا بمونم ... (سکوت . صدای امواج . مادر نور چراغ قوه را روی صورت فرهاد

می گیرد به صورتیکه او را اذیت نکند) ببخشید ... ناراحت شدید ؟ اصلا نمی خواستم ، نمی خواستم

اینکارو بکنم ... اه ... همیشه وقتی عصبی می شم ، همیشه ...

فرهاد : چی بهتون گفته ؟

مادر : اخ ... من همیشه همه چیو خراب می کنم . خب ... خب گفت ... گفت که شما قبلا با زن و بچه تون زندگی

کردین اینجا ... نگفت چی شده ... منم سئوالی نکردم ... گفتم شاید فضولی باشه ...

فرهاد : مردن .
مادر : من نمی خواستم ... واقعا ببخشید .

سکوت . مادر نور چراغ قوه اش را خاموش می کند . خودنمایی صدای موسیقی و امواج دریا . فرهاد بلند می شود . بی هدف شروع به راه رفتن می کند و نور چراغ اضطراری را در اطراف دکه می چرخاند . هراز گاهی جایی از دکه ی ساحلی روشن می شود .

فرهاد : درباره ی اونا چیزی گفته بهتون ؟

مادر : نه به خدا ، هیچی ... هیچی نگفتن ... اه ... اخه بگو به تو چه ، بیخود فضولی می کنی تو کار مردم (مکث) فقط تو رو خدا چیزی به مادرتون نگید . بیشتر ناراحت می شه از من ... آخه می دونین اون واقعا شما رو دوس داره ، یه لحظه هم چشم از شما بر نمی داره . انگار داره مدام شما رو می پاد ... منکه تا حالا اینجوری اش رو ندیدم . (فرهاد . خنده ی کودکانه ای می کند) به قول یارو آدم مار بشه ولی مادر نشه

فرهاد از حرف مادر به خنده می افتد . مادر نیز ته خنده ای می کند . فرهاد نور چراغ اضطراری را روی زانوهای مادر می اندازد . غرق تماشا می شود . نور را آهسته بالا می برد تا وقتیکه به صورت مادر می رسد و چشمانش را می آزارد . فرهاد سریعاً نور را بر می گرداند .

فرهاد : (هول می شود) ببخشید ... اصلاً حواسم نبود ...

مادر : چیزی نیست ... خوب می شه الان

فرهاد : باور کنید حواسم نبود ... اه ... (به چپ صحنه می رود . لحظه ای می ایستد . گویی می خواهد بر خود مسلط شود . مادر نور چراغ قوه اش را روشن می کند و روبه دریا از راست خارج می شود . فرهاد همچنان پشت به صندلی مادر ایستاده است . مدام نور چراغ اضطراری را عصبی روشن و خاموش می کند .) همون روز اول که ... خب ... آخه ... آخه می دونید شما ...

سکوت . ناگهان برای ادامه صحبت برمی گردد و متوجه نبودن مادر می شود . به جلوتر نگاه می کند . جاییکه دریا قرار دارد . آهسته و آرام از راست صحنه بیرون می رود . تنها صدای امواج خروشان دریا در زیر نور مهتاب شنیده می شود . بعد از لحظه ای فرهاد ، بعد از نور چراغ قوه ای که در دست دارد بر می گردد . نفس نفس می زند و دستپاچه و سردرگم است . به آسمان نگاه می کند و بعد نگاهی به سمت دریا و با شتاب به چپ صحنه می رود سکندری می خورد و خارج می شود . نور می رود .

صحنه پنجم

صبح زود و صدای آرام موج دریا و مرغان دریایی . پیرزن می آید . درحالیکه شالی سیاه به دور بازوانش پیچیده است . ویلچرش را آرام به وسط کافه می آورد و نفس عمیق می کشد . صدای تلفن او را به خود می آورد . ویلچرش را به عقب حرکت می دهد و به سختی گوشی تلفن را از روی میز بر می دارد .

پیرزن : الو ... بله ... بله ... بفرما آقا جان ... من مادر بزرگشم ... مادر بزرگ ، بله ... می دونم ... می دونم آقا ... بله ... می دونم ... دفعه قبل هم بهتون گفتم که ... نخیر نیستن ... بله ... نیستن آقا جان ... بله ... بله ... می دونم ... بله ... گفتم که مریضه ... سرما خورده ... بله ، چی ؟ ... حواسمون هس بهش ... بله ... حتما ... حتما آقا می دونم ... می دونم ... می گم بهش ... بله ... بله ... خدا نگهدار (گوشی تلفن را روی میز می گذارد و مدتی را به گوشه ای خیره می شود . فرهاد از چپ وارد می گردد . تازه از خواب بلند شده است . حوله ی آبی بر دوش دارد و دردستانش وسایل اصلاح دیده می شود . تیغ ، یک لیوان فلزی ، فرچه و یک آئینه ی کوچک)

فرهاد : کی بود سر صبحی ؟

پیرزن : دیر بیدار شدی امروز ؟

فرهاد : ساعت چنده مگه ؟

پیرزن : خب دیشب دیر خوابیدی لابد ... وقتی آدم دیر می خوابه ، صبحم دیر پا می شه ... غیر اینه ؟

فرهاد : بی خوابی افتاده بود به جونم دیشب

پیرزن : به چی فکر می کردی مگه ؟ (فرهاد برعکس روی صندلی می نشیند به صورتیکه پشتی صندلی روبه روی او قرار دارد . وسایل اصلاح را روی میز می گذارد و با فرچه صورتش را پر از کف می کند .) داشتم از پنجره نگاتون می کردم ... کنار ساحل ... چی می گفتمی بهش دیشب ؟ (سکوت) نمی خوامی به من بگی ؟

فرهاد : یادم نیست

پیرزن : (می خندد) قبلا همه چیزو به مامان می گفتمی فرهاد

فرهاد : بهش گفتم که ... گفتم که ما قراره از اینجا بریم... باید یه فکری بکنه واسه خودش

پیرزن : اینو گفتمی ؟

فرهاد : همینو گفتم (مشغول تراشیدن صورتش می شود)

پیرزن : بعد اینکه تو رفتی از پیشش تا نصفه شب بالا می آورد کنار ساحل

فرهاد : (صورتش را می خراشد) اخ ... چی ؟

پیرزن : من داشتم نگاش می کردم از تو پنجره ... دو زانو نشسته بود لب دریا و هی عق می زد .

فرهاد : گفت که حالش خوب نیست

پیرزن : لابد دم هوا گرفتدش... شبا بدجوری دم میشه... (سکوت) چیه؟... نگران شدی نکنه فرهاد؟

فرهاد: نه... نه... چیزی نیست، حواسم رفت یه جا دیگه.

پیرزن: صبحی از مدرسه زنگ زدن... گفته باشم، من دیگه تلفنو بر نمیدارم، از بس دروغ گفتم به این و اون خسته شدم...

فرهاد: (نگران) چی بهشون گفتمی مامان؟

پیرزن: (جلو می آید و آینه دستی را جلوی صورت فرهاد می گیرد.) چی می خواستی بگم؟ ... گفتم مریضه ... بین فرهاد ما باید فردا حتمی بریم ... زنگ می زنه به اصلان، بهش می گم واسمون بلیط بگیره، بلیط اتوبوس ... اول خودمون می ریم بعدشم، می گیم اصلان بارارو واسمون بفرسته

فرهاد: شاید غذای دیشب بهش نساخته

پیرزن: چی؟ ... آهان ... چه می دونم من ... بعید می دونم از غذا باشه

فرهاد: از چی بوده پس؟ (سکوت)

پیرزن: (ویلچرش را رو به جلو حرکت می دهد) دیشب داشتم حساب کتاب می کردم فرهاد ... نباید همه ی پولو واسه خونه بدیم ... باهاس یه مقداریشو بذاریم بانک ... نمی خوام تو اونجا بری سر کار ... باید پیش خودم بمونی، نمی خوام ... هیچ جا نمی ری فرهاد فهمیدی ... (ته خنده ای می کند) اونجا یه خونه ی کوچیک می گیریم ... فکر کنم اون پایین مایینا بتونیم یه دونه اشو پیدا کنیم ... از اونایی که چند سال ساختن .. همین که از اینجا بریم خودش خیلیه، یه زندگی تازه واسه ما دوتا ... بین فرهاد اصلا چطوره همه ی اسبابا رو بفروشیم، اینجوری بهتره ... می گیم اصلان خودش کاراشو بکنه ... یه چیزی برداره و پولشو واسمون بفرسته ... همه چیو باهم انتخاب می کنیم ... با نظر همدیگه ... تو میگی پرده ها باهاس چه رنگی باشه ... من عاشق رنگای گرمم، می تونیم مبل ها رو باهاس ست کنیم. همه چی نو قبله ها، فرشها، روتختی، میز صندلی، جارو برقی ... همه چی فرهاد ... استکانها، روبالشتی ها، قاشق چنگالها ... نه نه ... چرا دارم شلوغش می کنم! از هر کدوم دو تا کافیه ... ما که مهمون نداریم اونجا فرهاد ... فقط خودمونیم، خودمون دو تا ...

پیرزن متوجه فرهاد می شود که به او خیره شده است، پیرزن نیز به چشم های پسرش خیره می شود. نگاه خیره ی آنها به هم مدتی ادامه دارد. مادر و پسر از چپ وارد می شوند. مادر خسته به نظر می رسد با سر سلامی می کند. چادر از سرش باز شده و روی زمین کشیده می شود. داستان آنها پر از پلاستیک های خرید و زنبیل های سبزی و میوه است. مادر وسایلی که در دست دارند را روی اولین میز می گذارد و روی صندلی می نشیند. چادر از سر باز می کند و لباس رنگی اش دیده می شود. پسرک بی آنکه بداند بین آنها ایستاده است و تکان چندانی نمی خورد.

پیرزن: چی شده دختر جون؟ چقدر رنگت پریده؟

مادر: چیزی نیست سرم گیج می ره فقط

پیرزن: از شوهرت خبری شده لابد

مادر: (بلند می شود. روسری را مرتب می کند. نفس عمیقی می کشد تا بر خود مسلط شود.) کل بازار رو زیرو رو کردم. فکر کنم همه ی چیزایی که می خواستم پیدا کردم امروز. (هر آنچه خریده را بیرون می آور و روی میز می گذارد. توصیه می شود که تا حد ممکن وسایل دارای رنگهای شاد باشند.) زیتون پرورده ... آخه من عاشق زیتون پرورده ام، هر وقت می یام اینجا یه دوسه کیلویی می خرم ... اینم از سیرو پیازچه ... تخم مرغ طبیعی هم گرفتم چند تا ... آخ آخ این سیر ترشی هم که درش باز شده ... دو تا هم ماهی دودی گرفتم ... راستش زیاد بزرگ نیستن ولی خب ... اینم از نارنج ... نه اینکه اونجا نباشه، نه ولی خب اینا یه بوی دیگه ای داره ... (نارنج را بو می کشد) نمی دونم چرا زانوهام اینقدر ذق ذق می کنن.

می نشینند و با دست زانوهایش را می مالد . پسر آهسته با کمک عصای سفیدش از راست خارج می شود . همه در سکوت رفتن او را با سر دنبال می کنند . پیرزن یک رادیوی کوچک را برمیدارد و با آن مشغول می شود . صدای بلند تغییر موج های رادیو ، مادر بلند می شود . وزنش را بر روی دستها می اندزد و روی میز خم می شود گویی میخواهد عق بزند .

فرهاد : (هول می شود) می خوام براتون آب قند بیارم ؟ شاید فشارتون بالا پایین شده
پیرزن : (با صدای بلند) مال فشار نیست ... مگه نه دختر جون ؟
مادر : چی ؟ نه نیست ... از بس راه رفتیم تو این شهر امونم بریده ، مال خستگیه
پیرزن : (با طرح لبخندی) خستگی ؟
مادر : خب آخه امروز کلی پیاده رفتیم اینور اونور ... کل خیابونای شهر رو گشتیم
پیرزن : ببینم دخترجون ، تو اومدی شوهرتو پیدا کنی یا خیابونا رو بگردی؟
فرهاد : (موضوع را عوض می کند) از شهر خوست اومد ؟
مادر : من عاشق اینجا شدم ... واقعا زندگی تو یه همچین جایی عالیه
پیرزن : اما من برعکس توام دختر از اینجا متنفرم ... هوای بارونی اینجا حالمو بهم می زنه

صدای مجری رادیو به لهجه ی شمالی به گوش می رسد . بخش هواشناسی که برای فردا هوای بارانی را پیش بینی می کند .

مادر : ما فردا صبح زود از اینجا می ریم . شاید هم امشب
پیرزن : اومدی سر عقل بلاخره ... احتیاج به استراحت داری دختر جون ... خوب نیست با این حال و روزت تو خیابونا راه بیافتی
فرهاد : می گم ... می تونید یه روز دیگه هم صبر کنید ؟ فردا با هم می ریم پیش اصلان ... اون همه ی شهر رو می شناسه ... شاید خبری داشته باشه (به پیرزن نگاه می کند)
مادر : نه دیگه ، تا حالاشم زیادی اینجا موندیم ... (رو به پیرزن) اصلا مگه قرار نیست از اینجا برین ؟ (مکث)
خودتون گفتین بهم ، نگفتین ؟

نگاه فرهاد و پیرزن به همدیگر . پیرزن نگاهش را از فرهاد می دزدد . عصبی می شود و صدای رادیو را بالا می برد . فرهاد نگاهی بی هدف به اطراف می کند . سرش را می خاراند و با عجله از چپ خارج می شود . پیرزن آهسته ویلچر را به سمت مادر حرکت می دهد .

پیرزن : چی تو سرته ؟ چی می خوامی دختر ؟ هان ... ؟ اینجا دنبال چی می گردی؟ ... دنبال شوهرت ؟ نکنه اینجا گمش کردی که اومدی سراغش ...
مادر : (ترسیده) چی شده خانوم ؟

پیرزن : ببین دختر ، خودتو واسه من به موش مردگی نزن ، باشه ؟
مادر : یعنی چی ؟ من اصلا حرفاتونو نمی فهمم خانوم
پیرزن : از کجا پیدات شد بیهویی ؟ چی می خوامی دختر ؟ ... می دونم ، اومدی زندگی منو به هم بزنی اومدی انتقام بگیری (مادر حالت تهوع پیدا می کند و دستش را جلوی دهانش می گیرد) کی تورو اینجا فرستاده دختر (تهوع مادر شدید تر می شود) چرا داری همه چیو خراب می کنی ؟ ... می خوامی اونو ازم بگیری ... آره ؟ (مکث به گوشه ای خیره می شود) می دونم تو دوباره برگشتی دختر ، تو دوباره برگشتی (مادر حالش

بدتر شده و می خواهد برود اما پیرزن که اکنون به او رسیده دستش را می گیرد . بغض می کند (برگشتی انتقام بگیری ازم ... برگشتی تلافی کنی ... چی می خوام از ما ؟ هر چی می خوام بگو دختر جون ... بگو ... دبگو باید چی کار کنم ... التماس کنم دختر ... خواهش کنم ازت ... همینو می خوام دیگه ... بگو ... بگو چی می خوام پس دختر جون ... چرا دوباره برگشتی ؟
مادر : (با ترس) خانوم خواهش می کنم من اصلا حالم خوب نیست .

پیرزن : حالت خوب نیست ؟ هنوزم داری دروغ می گی ... همه چی دوباره شروع می شه ... اومدی دوباره همه چیزو داغون کنی (کم کم سعی می کند بلند شود . شانه های مادر را می گیرد و می خواهد با زور خود را بالا بکشد) اومدی دروغ بگی ... اومدی منو بندازی بیرون ... اومدی همه چیزمو بگیری (اکنون کاملا بلند شده است و تمام وزنش روی دستان دختر است به صورت دختر خیره است خنده ای عصبی می کند) چی خیال کردی دختر ؟ ... من هنوز اینجام (خنده ای عصبی می کند و به چشمهای ترسیده ی مادر خیره می شود ، آرام و زمزمه کنان) شنیدی چی گفتم ؟ ... هنوز اینجام دختر جون ... (ناگهان خودش را روی مادر می اندازد . مادر به سختی او را نگه داشته است . فریاد می زند . گویی طلب کمک می کند .)
فرهاد ... فرهاد ... فرهاد ...

مادر : چی شد خانوم ؟

پیرزن : فرهاد ... فرهاد ...

مادر : چی شده ؟

پیرزن : (خود را رها می کند تا روی زمین بیافتد و جیغ می کشد) فرهاد ...

فرهاد سراسیمه و با عجله وارد می شود . سکوتی بر فضا حکم فرماست و تنها ضجه های ضعیف پیرزن به گوش می رسد . مادر ترسیده است ، نگاهش به چشم های مضطرب فرهاد دوخته شده . فرهاد گویی تازه متوجه قضیه شده باشد . مادر دست بر پیشانی می گذارد . حالش بد می شود و با ترس و عجله از چپ خارج می شود . فرهاد به سمت پیرزن می رود . نور می رود تاریکی محض و صدای امواج آرام دریا . در باریکه ی نور پسرک نابینا از راست وارد می شود پاهای و دستهای پسرک خیس است . در دستانش همان جعبه چوبی قرار دارد . جوانه ی سبزی از میان خاکها بیرون آمده است . پسرک آهسته با پاهای برهنه اش طول صحنه را می پیماید و از چپ خارج می گردد . تنها رد پاهای خیس او بر جای مانده . نور بر می گردد و صحنه ی شش آغاز می شود .

صحنه شش

غروب است . پیرزن در راست صحنه روی ویلچر نشسته است و شال مشکی را محکم به دوش گرفته و چاقویی را با پشت نعلبکی تیز می کند . فرهاد دو میز را به هم چسبانده و به جلو دراز کشیده است . خود را جمع کرده و به روبرو خیره است . آنها آنچنان در هنگام صحبت به هم نگاه نمی کنند . صدای چاقو تیز کردن مدتی را به خود اختصاص می دهد .

فرهاد : از صبح نشسته تو اتاقش . کز کرده یه گوشه ای ...

پیرزن : (همزمان با تیز کردن چاقو) من دو سه هفته ای می شه که فهمیدم اما خب راستش ترسیدم ... ترسیدم بهت بگم ... خودت فهمیدی اوضاع از چه قراره (زمزمه کنان) کی می تونه باور کنه... ؟

فرهاد : نصفه شب کشتی وسط دریا لنگر می ندازه ... امشب باید برن ...

پیرزن : می خوای چیکار کنی ؟ نکنه می خوای دست رو دست بذاری مته همیشه ؟

فرهاد : می گفت پنج ساله که از شوهرش خبری نیست

پیرزن : دختر بی چشم و رو ... دروغ می گه ... این قضیه واسه تو محاله ... دیدی که دکتر چی گفت ... ما رو باش ، گفتیم اون اولی شانسی بوده ... چه می دونم کار خدا بوده مثلا ... این یکی چی ؟

فرهاد : خودش بهم گفت ... خندید ... گفت مژده گونی بده فرهاد ... منم خندیدم ، دزدکی که نبینه ... گفت دوباره معجزه شده

پیرزن : داشت خفه ام می کرد ... دو دستی افتاده بود به جونم ... (مکث) انگاری دوباره برگشته باشه، اومده که انتقام بگیره .

فرهاد : این رنگ چشما از کجا اومده آخه ... گفت مال آب دریاس ... چشم بچه رو آبی می کنه ...

پیرزن : می خواست بارشو اینجا بذاره زمین . قضیه ی شوهره هم بهونه بوده ... می دونی فرهاد می خواست خودشو بند اینجا کنه ...

فرهاد : حرفاشو باور کردم همشو

پیرزن : خودتو می زنی به اون راه ...؟ بازم می خوای واسه بچه ی مردم قصه بگی ؟ ... دفعه قبل هم که همین کارو کردی ... از چی می ترسی ؟ ... بین مامان چی بهت می گه ... دیگه هیچی واسه ترسیدن وجود نداره ...

فرهاد : وقتی تو اینجایی از هیچی نمی ترسم مامان

پیرزن : راه دیگه ای نیست فرهاد

فرهاد : سردمه ... خیلی سردمه

پیرزن : هیچ راهی نداریم ... تو فقط چشماتو ببند ... همین

فرهاد : از همه چی مطمئنی مامان ... ؟

پیرزن : نگران نباش فرهاد ... بقیه اش با من

فرهاد : بغلم کن ... می خوام تو بغلت گریه کنم مامان

پیرزن : دوس ندارم مردم گریه کنه ... باهاس محکم باشی فرهاد ... بذار مامان بهت تکیه کنه

فرهاد از روی میز بلند می شود . پشت ویچلر می آید و هر دو به سمت دریا - راست صحنه - خیره اند. لکه نوری آبی نگ روی آنهاست . موسیقی

پیرزن : می دونی فرهاد دریا راز نگه دار خیلی خوبیه ... تا حالا کلی راز تو سینه اش ریخته ...
فرهاد : می گم مامان تو می دونی آخر دریا کجاست
پیرزن : همینجا فرهاد ... اینجا که واستادیم آخر دریاست

فرهاد پس از مدتی آهسته و آرام از پیرزن دور می شود و از تاریکی چپ خارج می گردد . پیرزن همچنان با طرح لبخندی در زیر نور آبی به دریا خیره است . با ورود فرهاد نور مهتابی شب بر صحنه پاشیده می شود .

فرهاد : (دردستانش ساک ورزشی مادر قرار دارد . آنرا وسط صحنه می گذارد) دارن آماده می شن ... تا یه جایی رو با قایق می برمشون .

پیرزن : مگه هنوز قایق موتوری کار می کنه ؟

فرهاد : دادم اصلان درسش کرده (بیرون می رود . پیرزن مشغول تیز کردن چاقو می شود . لختی بعد فرهاد بر می گردد . حوله ی آبی بر دوش دارد . زنبیلها را می آورد بر روی زمین می گذارد . عرقش را با حوله پاک می کند .) تا وسط دریا می برمشون با قایق ... می گن کشتی فقط چند دقیقه نگه می داره اونجا ...

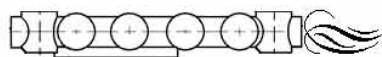
پیرزن : حواست باشه ... دریا امشب طوفانی می شه فرهاد . (فرهاد خارج می شود و پیرزن مشغول تیز کردن چاقو . زیر لب آوازی را زمزمه می کند . فرهاد بر می گردد در حالیکه جعبه چوبی پسر را به دست دارد که جوانه ای درون آن است . از راست خارج می شود .) لباس گرم بیوش فرهاد ... حوصله ی مریض داری ندارم (فرهاد بر می گردد و زنبیلها را از راست خارج می کند .) اینقدم که بد مریضی تو ... از بچگی همینطوری بودی ... راه به راه مریض می شدی تو مدرسه ... همش آب از دماغت آویزون بود . (فرهاد برگشته و ساک دستی را از راست خارج می کند .) یه دستمال به لباست سنجاق کرده بودم که دیگه سر آستیناتو کثیف نکنی ... اما مگه فرقی می کرد واسه تو ... همیشه رو آستینات زرد بود . (می خندد . فرهاد برگشته و از چپ خارج می شود . با صدای بلند تر) اینقدم نق نقو و لوس بودی که حد و اندازه نداره ... به زور شربت می ریختم تو حلقه ... بد ادا ... (فرهاد بر می گردد در حالیکه پسرک را در دستانش گرفته است . پسر مرده است و خون از دستانش می چکد . فرهاد پسر را از راست خارج می کند) عینهو بابات بودی ... اونم مثل تو بود . مریض احوال بود همش . می گفت همیشه یه طرف دماغش گرفته ... می گم فرهاد تو باباتو یادته ... چند ساله بودی اونوقتی ؟ ... (فرهاد می آید و سریع از چپ خارج می شود) خیلی ساله الان . خودمم درست یادم نیست (باخود) واستا ببینم ... ما الان چه سالی هستیم فرهاد ... فقط یادمه که تو خیلی بچه بودی ... (مکث) چه سالی بود آخه ؟ ... اصلا ... اصلا تو بودی اونموقع ؟ ... نه نبود ی فرهاد ... واستا ببینم ... کدوم سال بود ؟ (فرهاد وارد می شود در حالیکه یک زیرانداز حصیری بزرگ را به سختی به دنبال می کشد . روی زیر انداز مادر را می بینیم . او پشت به ماست و لکه های بزرگ خون روی لباس رنگی اش دیده می شود . پیرزن تا بیرون رفتنشان از راست صحنه به آنها خیره است . ویچلر را به وسط می برد و به سمت راست خیره است . فرهاد بر می گردد . درابتدای راه می ماند . نگاه خسته به پیرزن . با حوله دستهای خونی خود را پاک می کند و آنرا روی زمین پرتاب می کند و از راست خارج می شود . همه چیز به همان شکل است که در ابتدا شروع شده . صدای دور شدن قایق

موتوری . پیرزن به عقب می رود و ضبط را روشن می کند . همان موسیقی عامیانه ی ابتدای نمایش از باندهای کافه به گوش می رسد . پیرزن به میانه ی صحنه می آید . کاملاً نیمرخ به راست صحنه خیره است . پیرزن به بالای سرش به آسمان نگاه می کند . صدای امواج دریا که بر ساحل کوبیده می شود . صدای امواج دریا اوج می گیرد و نور ضعیف می شود .

رئوف دشتی

۱۶ آذر ۱۳۸۶

برای علی حاتمی نژاد



www.mindmotor.com